

فصل اول

۱۱ | جولیت

در دل شب، صدای پرنده‌ها را می‌شنوم.

می‌شنوم‌شان، می‌بینم‌شان، چشم‌هایم را می‌بندم و حسشان می‌کنم، پرهایشان در هوا می‌لرزد، باد را کنار می‌زنند، بال‌هایشان هنگام اوج گرفتن، هنگام فرود آمدن، شانه‌هایم را لمس می‌کند. جیغ‌های ناهنجار طنین‌انداز و پژواک می‌شوند، طنین‌انداز و پژواک می‌شوند...

چند تا؟

صدها.

پرنده‌های سفید، سفید با رگه‌های طلایی، مانند تاجی بر سرشان. پرواز می‌کنند. با بال‌های قوی و استوار در آسمان اوج می‌گیرند، صاحب سرنوشت خودشان. پیش‌تر باعث می‌شدند امیدوار شوم.

ولی دیگر نه.

وقتی خاطرات به سرم هجوم می‌آورند، صورتم را در بالش فرو می‌کنم، انگستانم را در پنبه فرو می‌برم.

می‌گویند: «دوستشون داری؟»

در اتاقی بزرگ و وسیع هستیم که بوی خاک می‌دهد. همه‌جا درخت هست، آن‌قدر بلند که تقریباً به لوله‌ها و تیرهای سقف می‌رسند. پرنده‌ها، ده‌ها عدد از آن‌ها، هنگام باز کردن بال‌هایشان جیغ می‌زنند.

صدایشان بلند است. کمی ترسناک. وقتی یکی از پرنده‌های سفید بزرگ از کنارم رد می‌شود سعی می‌کنم از جا نپریم. دستبندی سبز نئونی روشن به یکی از پاهای پرنده بسته شده. همه‌شان آن را دارند.

این منطقی نیست.

۴ تصویرم کن

به خودم یادآوری می‌کنم که در خانه هستیم، دیوارهای سفید و کف بتنی زیر پاهایم است، و به مادرم نگاه می‌کنم، گیج.

تابه حال ندیده بودم مادرم آن قدر بخندد. بیشتر زمانی می‌خندد که پدر حضور دارد، یا وقتی با پدر در گوشه‌ای پیچ‌پیچ می‌کنند. اما حالا فقط من و مادرم هستیم و تعداد زیادی پرنده، و او آن قدر خوشحال است که تصمیم می‌گیرم حس عجیبی که در شکمم پیچیده را نادیده بگیرم. وقتی حال مادرم خوب است، همه چیز بهتر می‌شود.

دروغ می‌گوییم: «آره، خیلی دوستشون دارم.»

چشمانش برق می‌زنند.

«می‌دونستم خوشت می‌داد. امالین اصلاً خوشش نیومد، ولی تو، تو همیشه به این چیزها علاقه داشتی، مگه نه عزیزم؟ اصلاً مثل خواهرت نیستی.»

طوری صحبت می‌کند که انگار دارد کنایه می‌زند. قصد بدی ندارد، اما لحنش زننده است. اخم می‌کنم. هنوز در حال تلاش برای درک موقعیت هستم که می‌گوید: «منم وقتی هم‌سن تو بودم، یکی از اینا رو به عنوان حیوان خونگی داشتم. اون موقع‌ها اون قدر زیاد بودن که چیز عجیبی نبود.»

می‌خندد، و من نگاهش می‌کنم که دارد یکی از پرنده‌ها را در آسمان تماشا می‌کند. «یکی از اونا توی یه درخت نزدیک خونه‌مون زندگی می‌کرد، و هر وقت از اونجا رد می‌شدم اسمم رو صدا می‌زد. می‌تونی تصور کنی؟» لبخندش محو می‌شود وقتی این سؤال را می‌پرسد. بالاخره برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند.

«الان دیگه تقریباً منقرض شدن. می‌فهمی که نمی‌تونستم بذارم این اتفاق بیفته.»

می‌گوییم: «البته.» اما دوباره دروغ می‌گوییم. من درک زیادی از رفتارهای مادرم ندارم. سرش را تکان می‌دهد. «اون‌ها یه جور موجود خاصن. باهوش. می‌تونن حرف بزنن، برقصن و هر کدومشون یه تاج دارن.»

دوباره رویش را برمی‌گرداند، و به پرنده‌ها دقیقاً همان طوری نگاه می‌کند که به تمام چیزهایی که برای کارش می‌سازد نگاه می‌کند: با لذت.

می‌گوید: «کاکادو تاج‌زرد جفتی که انتخاب می‌کنه برای تمام عمره، دقیقاً مثل من و بابات.»

کاکادو تاج‌زرد.

ناگهان از حس غیرمنتظره دست گرمی روی کمرم می‌نشیند و انگشتانش آرام بر ستون فقراتم حرکت می‌کنند، لرزه‌ای به جانم می‌افتد.

می‌گوید: «عشق، حالت خوبه؟»

وقتی چیزی نمی‌گویم، کمی جابه‌جا می‌شود، ملحفه‌ها خش‌خش می‌کنند، و مرا در آغوشش جا می‌دهد. بدنش دور بدنم حلقه می‌زند. گرم و قوی است و وقتی دستش روی بدنم پایین می‌رود، سرم را به سمتش کج می‌کنم، و در حضورش، در امنیت آغوشش، آرامش پیدا می‌کنم. لبانش پوستم را لمس می‌کنند، نوازشی ظریف روی گردنم که جرقه می‌زند، داغ و سرد، حسش تا نوک انگشتان پایم می‌رود.

زمزمه می‌کند: «دوباره داره اتفاق می‌افته؟»

مادرم در استرالیا به دنیا آمده.

این را می‌دانم چون خودش به من گفته بود، و چون حالا، با اینکه با تمام وجودم در برابر خیلی از خاطراتی که دارند بازمی‌گردند مقاومت می‌کنم، نمی‌توانم فراموشش کنم. یک بار گفت که کاکادو تاج‌گوگردی بومی استرالیاست. در قرن نوزدهم به نیوزیلند منتقل شده، اما ایوی، مادرم، آن‌ها را آنجا پیدا نکرد. در کودکی عاشق این پرنده‌ها شد، وقتی که یکی از آن‌ها، به ادعای خودش، جانم را نجات داد.

این‌ها همان پرنده‌هایی بودند که زمانی در خواب‌هایم ظاهر می‌شدند. پرنده‌هایی که زنی دیوانه تصورشان را نگاه‌شان می‌داشت و تکثیرشان می‌کرد.

خجالت می‌کشم وقتی می‌فهمم به مشتی مزخرف چسبیده بودم، به توهمات محو و از شکل افتاده خاطرات قدیمی که درست دور انداخته نشده بودند.

انتظار بیشتری از آن‌ها داشتم. رویای چیز بیشتری را داشتم. ناامیدی در گلویم گیر کرده، مانند سنگی سرد که نمی‌توانم آن را قورت بدهم.

و دوباره حسش می‌کنم. به خاطر تهوعی که پیش از به یادآوردن یک خاطره می‌آید، ضربه‌ای ناگهانی به شکمم که یعنی باز هم هست، باز هم هست، همیشه بیشتر هست، بدنم سفت می‌شود.

۶ تصویر کن

آرون مرا به خودش نزدیک‌تر می‌کند، محکم‌تر به سینه‌اش فشار می‌دهد. زمزمه می‌کند: «نفس بکش. من همین‌جا، عشق. من همین‌جا می‌مونم.»

به او می‌چسبم، چشم‌هایم را محکم می‌بندم و سرم گیج می‌رود. این خاطرات هدیه‌ای بود از طرف خواهرم، امالین. خواهری که تازه پیدایش کرده بودم، تازه به دستش آورده بودم. فقط به این خاطر که او جنگید تا من را پیدا کند.

باوجود تلاش‌های بی‌وقفه پدر و مادرم برای پاک کردن هرگونه مدرکی از ذهن ما که نشان‌دهنده جنایاتشان بود، امالین برنده شد. از قدرت‌های روانی‌اش استفاده کرد تا چیزی را که از خاطراتم دزدیده شده بود، به من برگرداند. این هدیه را بهم داد، هدیه به یاد آوردن را، تا به خودم کمک کنم و خودم را نجات بدهم.

تا او را نجات بدهم.

تا پدر و مادرمان را متوقف کنیم.

تا دنیا را درست کنیم.

اما حالا، بعداز فراری که به‌سختی انجامش دادیم، هدیه‌اش تبدیل به نفرین شده.

هر ساعت ذهنم دوباره متولد می‌شود. تغییر می‌کند. خاطرات همین‌طور دارند می‌آیند. و مادر مرده‌ام حاضر نیست ساکت شود.

مادرم زمزمه می‌کند: «پرنده کوچولو.» و تار موی رهایی را پشت گوشم می‌زند. «وقتشه که پرواز کنی و بری.»

با صدایی که از سر ترس لرزان شده، می‌گویم: «ولی من نمی‌خوام برم. می‌خوام همین‌جا بمونم، پیش تو و بابا و امالین. نمی‌فهمم چرا باید برم.»

مهربان می‌گوید: «لازم نیست بفهمی.»

به‌طرز ناخوشایندی ساکت می‌شوم. مادرم داد نمی‌زند. هیچ‌وقت داد نزده. در کل زندگی‌ام، هیچ‌وقت دست روی من بلند نکرده، هیچ‌وقت سرم داد نزده یا به من فحش نداده. مثل پدر آرون نیست. ولی مادرم لازم نیست داد بزند. بعضی وقت‌ها فقط چیزهایی می‌گوید، چیزهایی مثل "لازم نیست بفهمی" و هشدار می‌دهد در صدایش هست، قطعیتی در حرف‌هایش هست که همیشه مرا می‌ترساند.

حس می‌کنم اشک‌هایم دارند جمع می‌شوند، سفیدی چشم‌هایم را می‌سوزانند، و... می‌گوید: «گریه نکن، واسه این کارا دیگه بزرگ شدی.»

هق‌هق می‌کنم، محکم، جلوی اشک‌هایم را می‌گیرم. ولی نمی‌توانم جلوی لرزش دست‌هایم را بگیرم. مادرم به بالا نگاه می‌کند، به کسی که پشت سرم دارد اشاره می‌کند. برمی‌گردم و پاریس، آقای اندرسون را می‌بینم که با چمدانم منتظر است. هیچ مهربانی‌ای در چشمانش نیست. هیچ گرمایی. رویش را برمی‌گرداند، به مادرم نگاه می‌کند. سلام نمی‌کند. می‌گوید: «مکس هنوز جاگیر نشده؟»

«اوه، اون چند روزه حاضره.» مادرم نگاهی به ساعتش می‌کند، حواس پرت. با لبخندی محو می‌گوید: «مکس رو که می‌شناسی، تو همه چی کمال‌گراست.» آقای اندرسون می‌گوید: «فقط وقتی پای خواسته‌های شما وسطه، تا حالا هیچ مرد بالغی رو ندیدم که این‌قدر شیفته زنش باشه.»

لبخند مادرم پررنگ‌تر می‌شود. انگار می‌خواهد چیزی بگوید، ولی حرفش را قطع می‌کنم. می‌پرسم: «داری راجع به بابا حرف می‌زنی؟» قلبم تندتند می‌زند. «بابا اونجاست؟» مادرم برمی‌گردد سمتم، متعجب، انگار یادش رفته بوده که من آن‌جا هستم. دوباره رو می‌کند به آقای اندرسون.

«راستی، لیلا چطوره؟»

می‌گوید: «خوبه.» ولی صدایش ناراضی است.

«مامان؟» دوباره اشک‌هایم دارند می‌ریزند. «من می‌خوام پیش بابا بمونم.»

ولی مادرم انگار صدایم را نمی‌شنود. دارد با آقای اندرسون حرف می‌زند و می‌گوید: «مکس وقتی برسی همه چیز رو برات توضیح می‌ده و می‌تونه به بیشتر سوالات جواب بده. اگه چیزی باشه که تونه جواب بده، احتمالاً فراتر از سطح دسترسی توئه.»

آقای اندرسون یکهو به نظر می‌رسد کلافه شده، ولی چیزی نمی‌گوید. مادرم چیزی نمی‌گوید. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

اشک‌هایم دارند از صورتم سرازیر می‌شوند، بدنم آن‌قدر می‌لرزد که نفسم خس‌خس می‌کند. زمزمه می‌کنم: «مامان؟ مامان، خواهش می‌کنم ج... جواب بده...»

۸ تصویرم کن

مادرم دست سردش را سفت دور شانهام حلقه می‌کند و من یکهو بی‌حرکت می‌شوم. ساکت. به من نگاه نمی‌کند. نمی‌خواهد به من نگاه کند. می‌گوید: «تو از پس این برمیایی، مگه نه، پاریس؟» آقای اندرسون در چشمانم نگاه می‌کند. با چشمانی خیلی آبی. خیلی سرد. «البته.»

یک لحظه حس گرما در وجودم می‌پیچد. خشمی ناگهانی که ترسم را از بین می‌برد. از او متنفرم. آن قدر ازش متنفرم که وقتی به او نگاه می‌کنم، حسی قوی به من دست می‌دهد... و این موج ناگهانی احساسات باعث می‌شود احساس شجاعت کنم. برمی‌گردم سمت مادرم. دوباره تلاش می‌کنم. می‌پرسم: «چرا امالین باید بمونه؟» و با عصبانیت اشک‌هایم را پاک می‌کنم. «اگه من باید برم، حداقل می‌تونیم با هم بریم...» وقتی می‌بینمش حرفم را قطع می‌کنم. خواهرم، امالین، دارد از پشت در نیمه‌باز یواشکی مرا نگاه می‌کند.

نباید اینجا باشد. مادرم گفته بود. امالین باید سر کلاس شنا باشد. ولی او اینجاست، آب از موهای خیسش دارد روی زمین می‌چکد و به من زل زده، چشم‌هایش اندازه‌ی نعلبکی باز شده‌اند.

دارد سعی می‌کند چیزی بگوید، ولی لب‌هایش خیلی سریع حرکت می‌کنند و من نمی‌توانم بفهمم. و بعد، ناگهان، یک برقی از ستون فقراتم بالا می‌رود و صدایش را می‌شنوم، بلند و عجیب...

دروغگوها. دروغگوها. همه‌شون رو بکش.

چشم‌هایم باز می‌شوند و نمی‌توانم نفس بکشم. سینه‌ام بالا و پایین می‌رود، قلبم تند می‌زند. وارنر بغلم کرده، صداهای دل‌داری دهنده‌ای از خودش درمی‌آورد و دستش را روی بازویم می‌کشد و بالا و پایین می‌کند. اشک‌هایم از صورتم سرازیر می‌شوند و با دست‌های لرزان پاک‌شان می‌کنم.

زمزمه می‌کنم: «از این متنفرم.» از لرزش صدایم وحشت زده‌ام. «خیلی از این متنفرم. از اینکه هی داره اتفاق می‌افته متنفرم. از کاری که باهام می‌کنه متنفرم. ازش متنفرم.» وارنر آرون با آهی گونه‌اش را به شانهام می‌چسباند. نفسش دارد پوستم را قلقلک می‌دهد. به آرامی می‌گوید: «منم ازش متنفرم.»

با احتیاط تو بغلش برمی‌گردم و پیشانی‌ام را به سینه لختش می‌چسبانم. کمتر از دو روز از فرارمان از اقیانوسیه گذشته. دو روز از وقتی که مادرم را کشتم. دو روز از وقتی که با چیزی که از خواهرم به‌جا مانده، با امالین، ملاقات کردم. فقط دو روز از وقتی که کل زندگی‌ام دوباره زیر و رو شد، و این باورنکردنی به نظر می‌رسد. دو روز است که همه‌چیز دور و برمان دارد آتش می‌گیرد.

این دومین شبی است که اینجا می‌باشیم، در پناهگاه، مرکز گروه شورشی که نوریا، دختر کسل و زنش، سم، اداره‌اش می‌کنند.

قرار بود اینجا امن باشیم. قرار بود بتوانیم نفس بکشیم و بعد از اینکه این چند هفته از جهنم گذشتیم دوباره خودمان را جمع‌وجور کنیم، ولی بدنم آرام نمی‌گیرد. ذهنم تسخیر شده، تحت حمله است.

فکر می‌کردم هجوم خاطرات جدید بالاخره تمام می‌شود، ولی بیست و چهار ساعت گذشته حمله‌ای بی‌رحمانه بوده و انگار فقط منم که دارم تقلا می‌کنم.

امالین به همه ما، همه بچه‌های فرماندهان عالی، خاطراتی را هدیه داد که پدر و مادرمان دزدیده بودند. یکی یکی با حقیقت‌هایی که پدر و مادرمان پنهان کرده بودند بیدار شدیم و یکی یکی به زندگی‌های عادی‌مان برگشتیم.

به‌جز من.

بقیه از آن موقع جلو رفتند، خط زمانی‌شان را باهم آشتی دادند، خیانت را فهمیدند. ولی ذهن من، برعکس، همچنان دارد از کار می‌افتد. می‌چرخد. ولی خب، هیچ‌کدام از آن‌های دیگر به اندازه من چیزی از دست نداده‌اند؛ این همه خاطره ندارند که یادشان بیاید. حتی وارنر، آرون، هم آن قدر زندگی‌اش دوباره از اول ساخته نشده.

و این دارد مرا می‌ترساند.

حس می‌کنم تاریخم دارد بازنویسی می‌شود، پاراگراف‌های بی‌شماری خط زده می‌شوند و با عجله بازبینی می‌شوند. تصاویر قدیمی و جدید، خاطرات، روی هم لایه‌لایه می‌شوند تا این‌که جوهر پخش می‌شود، صحنه‌ها را پاره می‌کند و به چیزی جدید، چیزی نامفهوم تبدیل می‌کند. بعضی وقت‌ها افکارم مثل توهماتی آزاردهنده به نظر می‌رسند، و این هجوم آن‌قدر تجاوزکارانه است که می‌ترسم آسیب جبران‌ناپذیری بزند.

چون چیزی دارد تغییر می‌کند. هر خاطره‌ی جدیدی با خشونت‌ی احساسی تحویل داده می‌شود که به روحم نفوذ و ذهنم را دوباره مرتب می‌کند.

دردش را به‌صورت سوسوی حس می‌کردم، بیماری، تهوع، سرگیجه، ولی نمی‌خواستم خیلی جدی در موردش سؤال کنم. نمی‌خواستم خیلی دقیق دنبالش کنم. حقیقت این است که نمی‌خواستم ترس‌های خودم را باور کنم.

ولی واقعیت این است: من یک لاستیک پنچر شده‌ام. تزریق هوا هم مرا پرت‌تر می‌کند و هم تخت‌تر.

دارم فراموش می‌کنم.

«الا؟»

وحشت درونم قل‌قل می‌کند، از چشمان بازم بیرون می‌ریزد. کمی طول می‌کشد تا به یاد بیاورم که جولیت‌الا هستم. هر بار کمی بیشتر طول می‌کشد. نزدیک است حمله عصبی بهم دست بدهد اما به‌زور سرکوبش می‌کنم.

می‌گویم: «بله.» به زور هوا را وارد ریه‌هایم می‌کنم. «بله.»

بدن وارنر آرون سفت می‌شود. «عشق، چی شده؟»

دروغ می‌گویم: «هیچی.» قلبم تند می‌زند، خیلی تند. نمی‌دانم چرا دروغ می‌گویم. تلاشی بی‌بهره، چون می‌تواند همه‌ی احساساتم را حس کند. باید فقط راستش را بگویم. نمی‌دانم چرا نمی‌گویم.

چون منتظرم. می‌دانم چرا منتظرم. منتظرم ببینم می‌گذرد یا نه، که این لغزش‌های حافظه فقط اشکالاتی‌اند که منتظر تعمیر شدن هستند. بلند گفتش خیلی واقعی‌اش می‌کند، و هنوز خیلی زود است که افکارم را بلند بگویم، که تسلیم ترس شوم.

به هر حال، فقط یک روز از شروعش گذشته. همین دیروز به ذهنم رسید که واقعاً مشکلی وجود دارد. به ذهنم رسید چون اشتباه کردم. چند اشتباه.

بیرون نشسته بودیم، به ستاره‌ها خیره شده بودیم. یادم نمی‌آمد که تابه‌حال ستاره‌ها را این‌طوری دیده باشم. پرننگ، واضح. خیلی دیر وقت بود، آن قدر دیر که شب نبود، دم صبح بود، و منظره گیج‌کننده بود.

یخ‌زده بودم. باد از میان بیشه‌ای در همان نزدیکی می‌وزید و بی‌وقفه هوا را پر از صدا می‌کرد. معده‌ام پر از کیک بود. وارنر بوی شکر می‌داد، بوی جشن.

از شادی مست بودم. گفت: «نمی‌خوام منتظر بمونم.» دستم را گرفت و آن را فشرد. «بیا منتظر نمونیم.»

به او خیره شدم. «برای چی؟»

برای چی؟

برای چی؟

چطور یادم رفت چند ساعت پیش چه اتفاقی افتاد؟ چطور لحظه‌ای که از من خواست با او ازدواج کنم را فراموش کردم؟

این یک‌جور اختلال بود. حس می‌کردم اختلالی در کار است. جایی که زمانی خاطره‌ای وجود داشت، ناگهان خالی شده بود؛ حفره‌ای که خالی مانده بود تا اینکه تلنگری باعث شد دوباره سر جایش قرار بگیرد.

دوباره به یاد آوردم. وارنر خندید. من نه.

اسم دختر کسل را فراموش کردم. یادم رفت چطور در پناهگاه فرود آمدیم. برای دو دقیقه کامل، یادم رفت چطور از اقیانوسیه فرار کردم. اما اشتباهاتم موقتی بودند؛ انگار تأخیری طبیعی در کار بود. وقتی ذهنم در حال پردازش بود گیج می‌شدم، وقتی خاطرات دوباره ظاهر می‌شدند مردد می‌شدم، خاطراتی عمیق و مبهم. فکر کردم شاید خسته‌ام، دستپاچه‌ام. هیچ‌کدام را جدی نگرفتم، تا زمانی که زیر ستاره‌ها نشسته بودم و یادم نمی‌آمد قول داده باشم باقی عمرم را با یک نفر بگذرانم.

شرمندگی. شرمندگی آن قدر شدید، که فکر کردم از شدت خجالت می میرم. هنوز هم صورتم داغ می شود و خوشحالم که وارنر در تاریکی نمی تواند مرا ببیند. آرون. نه وارنر. آرون. می گوید: «الان نمی توانم تشخیص بدم ترسیدی یا خجالت می کشی.» و آه آرامی می کشد. تقریباً شبیه خنده است. «نگران کنجی هستی؟ نگران بقیه؟»

با تمام وجودم به این حقیقت نصفه نیمه چنگ می زنم. می گویم: «آره، کنجی. جیمز. آدام.» کنجی از صبح زود مریض شده و در تخت افتاده. به نور ماه که از پنجره می تابد نگاه می کنم و یادم می آید که مدت زیادی از نیمه شب گذشته، یعنی از نظر فنی، کنجی دیروز صبح مریض شده.

به هر حال، برای همه ما ترسناک بود. داروهایی که نازیرا در پرواز از بخش ۴۵ به اقیانوسیه به زور به کنجی داد، دوز بسیار قوی ای داشتند و از آن موقع حالش خوب نبود. در نهایت از حال رفت.

دوقلوها، سونیا و سارا، حالش را چک کردند و می گویند حالش خوب خواهد شد. اما قبلش فهمیدیم که اندرسون در حال جمع کردن فرزندان فرماندهان عالی رتبه است. آدام و جیمز و لنا و والتینا و نیکولاس همه در بازداشت اندرسون هستند. جیمز در بازداشت اوست. این چند روز، چند هفته، واقعاً وحشتناک و ویرانگر بوده اند. در واقع، ماه ها، سال ها. بعضی روزها، مهم نیست چقدر به عقب برمی گردم، انگار نمی توانم لحظات خوب را پیدا کنم. بعضی روزها، آن شادی های گاه به گاهی که تجربه کرده ام، مثل رؤیایی عجیب غریب به نظر می رسند. مثل اشتباه. خیلی واقعی و در عین حال تار. رنگ ها خیلی روشن و صداها خیلی بلند. ساخته های ذهنم.

همین چند روز پیش بود که بهوش آمدم، با کلی خاطره. فقط چند روز پیش بود به نظر می رسید بدترین اتفاقات را پشت سر گذاشته ام؛ که دنیا پر از پتانسیل است؛ که بدمن قوی تر از همیشه است؛ ذهنم پرت تر، تیز تر، توانا تر از آنچه فکرش را می کردم.

اما حالا... اما حالا... اما حالا...

حس می کنم دارم به لبه های تار و محو عقلم چنگ می زنم، به دوست دمدمی مزاج و گریزانی که همیشه قلبم را می شکند.

آرون مرا به خودش نزدیک می‌کند و در آغوشش ذوب می‌شوم. از گرمایش ممنونم، از وجود بازوهایش دورم. نفس عمیق و لرزانی می‌کشم و همه‌چیز را رها می‌کنم، در آغوشش نفسم را بیرون می‌دهم. عطر غنی و مست‌کننده پوستش را استشمام می‌کنم، عطر ضعیف گل‌های یاسی که انگار همیشه با خود دارد.

ثانیه‌ها در سکوت کامل می‌گذرند و ما به صدای نفس‌های یکدیگر گوش می‌دهیم. کم‌کم، ضربان قلبم آرام می‌شود. اشک‌هایم خشک می‌شوند. ترس‌ها کمی دور می‌شوند. پروانه‌ای که رد می‌شود، حواس وحشت را پرت می‌کند و غم اندکی به خواب می‌رود.

مدت کوتاهی، فقط من و او و ما هستیم و همه‌چیز دست‌نخورده و عاری از تاریکی است. ناگهان حس می‌کنم بدنش منقبض می‌شود. نگران عقب می‌کشم. در تاریکی مطلق درست نمی‌توانم ببینمش، اما وقتی می‌گوید: «داری به چی فکر می‌کنی؟» حس می‌کنم موهای تنش سیخ شده.

چشم‌هایم گرد می‌شوند، نگرانی جایش را به درک می‌دهد. «داشتم به تو فکر می‌کردم.» «به من؟» دوباره به او نزدیک می‌شوم. سرم را به سینه‌اش تکیه می‌دهم. چیزی نمی‌گوید، اما صدای ضربان قلبش را در سکوت می‌شنوم که تند می‌زند و در نهایت صدایش را می‌شنوم که نفس عمیقی بیرون می‌دهد. صدایی سنگین و نامنظم، انگار مدت‌ها نفسش را حبس کرده بوده. ای کاش می‌توانستم صورتش را ببینم. مهم نیست چقدر با هم وقت می‌گذرانیم، باز هم فراموش می‌کنم تا چه حد احساساتم را حس می‌کند، مخصوصا در این لحظاتی که بدن‌هایمان به هم چسبیده‌اند.

آرام دستم را روی کمرش می‌کشم. می‌گویم: «داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر دوست دارم.»

لحظه‌ای غیرعادی سکوت می‌کند، اما فقط یک لحظه. بعد دست می‌کشد به موهایم، انگشت‌هایش آرام لای موهایم را شانه می‌کنند. می‌پرسم: «حسش کردی؟» وقتی جواب نمی‌دهد، دوباره عقب می‌کشم. در تاریکی پلک می‌زنم تا بتوانم برق چشمانش، سایه لب‌هایش را تشخیص دهم. «آرون؟»

می‌گوید: «آره.» اما نفسش کمی بریده‌بریده‌ست.